

مهمانخانه

با سردرد، سرد صبح، در یک خیابان شمال شهر، پس از گذر از چهارراه، از چاره‌ها می‌گذشتم و دنبال شماره‌ها می‌گشتم.

مهمانخانه بود، یا خانه؟

وقتی وارد شدم، هنوز از روز باقی بود. انگار در دیار دایره بودم. از پله‌های گرد بالا می‌رفتم و پایین می‌آمدم. خط‌هایی را دور می‌زدم که ابتدا و انتها نداشت و میان منحنی‌هایی می‌چرخیدم که قطر و شعاع و مرکزشان پیدا نبود.

به هر کجا هر چه چشم می‌گرداندم، کسی نمی‌دیدم. در سرسرا به انتظار نشستیم.

چراغ‌ها روشن بود و نور لرزان‌شان نشان از سلطه‌ی صاحب‌نیشان می‌داد.

دانه‌های درشت برف به پنجره‌ها می‌خورد و دیو توفان، غریو می‌کشید.

دیوار، پُر از چنگک و گیره بود - روی هر لامی، کلامی آویخته. به اشیاء اطراف نگاه می‌کردم: در هر چه می‌دیدم، کنایتی از جنایت بود.

زیر این تاق چه می‌گذشت؟ جای فرزین خالی! فقط او بود که، مثل خواندن داستان‌های جنایی همه‌ی ادوار، چم و خم دخمه‌ی خدمه‌ی شر را در هر جای جهان، همراه دست‌شان می‌خواند - بانیان و قربانیان جنایت را از چند فرسخی تشخیص می‌داد، و روشن و تاریک و خشک و خیس برایش فرقی نداشت - پاتوق جاسوسان و دسیسه‌چینان و خانه‌ها و مهمانخانه‌های تبهکاری را می‌شناخت؛ و حتی با کلاه شاپو و عینک و در بارانی سیاه با یقه‌ی بالا داده، جانیان را به جا می‌آورد و حالشان را جا می‌آورد.

در این سکوتِ مدهش، ناگهان صدای زنگِ ساعت دیواری.

از جا کنده شدم و سر برگرداندم: گردنی ضخیم، به روی اوقات تلخم خم شده بود. تا پیش از پیدایش آتش، صورتِ پیشخدمتِ قدمت داشت. خودم را جمع کردم. از من خواست دنبالش بروم. از جا بلند شدم و همراه او به طبقات عقب‌ات رفتم. چند دقیقه مرا گوشه‌یی نشانند.

در سکوتِ شک، هر دم سایه‌یی می‌دیدم که به اتاقی می‌رفت، یا از اتاقی بیرون می‌آمد.

کسی با کسی حرف نمی‌زد - نگاه‌ها، گاه مزنونانه، گاه مجنونانه. حس می‌کردم دیوارها گوش دارد و از گوشه‌ها، همه‌چیز و همه‌کس را می‌پایند. به نظرم می‌رسید این‌جا، محلِ رفت و آمدِ جاسوس و جاسوسه است و جای سوسه است.

پیشخدمت، همان‌طور که غیب شده بود، ظاهر شد. پس از این که از دری رد شدیم، مرا به راه راست هدایت کرد. دمی بعد، زیرِ تاقِ استنطاق بودم. نزدِ چشم، صورتی به راز بود و دستش به سوی من دراز بود. دست به او دادم. صندلی نشانم داد و با صورتِ تُرش تراشیده، مقابلم نشست. ابروی پیوسته، پیشانی بلند، چانه‌ی چاله‌دار، دماغ از پهنا کوبیده. اجزاء صورتش، عیناً دخترِ حاج جوشن، اختر بود؛ اما جنسش سخت‌تر بود. در نورِ چراغ، چاق نشان می‌داد. پوشه‌یی از کشو بیرون کشید. کنار میزِ موضوع نشسته بودم و پشت هر دری سری با گوش تیز، تصور می‌کردم. همه‌ی حس‌ها در وجودم خاموش شده بود و سراپایم به شکل گوش شده بود. چند سؤال از کار و سن و سال. در پوشه‌ام، پیشه‌ام را چه نوشته بودند؟ سمتِ ثبت نام خود را نگاه کردم. چند سطرُ ترس در هر صفحه صف شده بود؟ به لب برگشتم: اسم‌هایی را یک یک برایم خواند. این همه اسم، چه قسم نسبتی با من داشتند؟ در کدام دوران، کجا، مرا می‌دیدند، یا من آن‌ها را می‌دیدم؟ با شنیدن هر اسم، هراسم بیشتر می‌شد. فقط دنبال این بود که به دروغی پی برده، رازی را بی‌پرده کند. با کله‌ی داغ و احساساتِ آشفته، به گفته‌هایش گوش می‌دادم. دادم می‌خواست به هوا برود. صدا تا دهان می‌آمد و نهان می‌شد. داستان‌هایی می‌گفت که اندکی از هر کدام برایم آشنا بود. شبی را یاد می‌آورد که در یک خانه‌ی بی‌پیکر و بی‌در، بیدار و پُکر تا صبح نشسته بودم. فکرم به آن جا رفت. از چمدانم پرسید. در چمدانم چه می‌دانم چه بود. چیزی به یاد نمی‌آوردم - فقط می‌دانستم هرچه داشتم، گم شد. ماجرای از جایی و کسی یا چیزی در پامنا نقل می‌کرد که سروته نداشت و نه رویش را می‌شناختم، نه زیرش را. از کسی می‌گفت که نظیرش را دیده بودم: ابتدایش، جنب و جوش و بازی؛ در میانه، گشت و گیج عادی با اندک شادی؛ در انتها، انتحار. اسرار عصری را می‌پرسید که عده‌یی در خانه‌ی انصاری جمع بودند و پیش از آن که شب شود، با فریادِ نوکر، همسایه‌ها به خانه شتافتند و همه‌ی آن جمع را مُرده یافتند.

داستانی می‌گفت از مرگِ مُفت. چطور ممکن بود کسی از گزِ بمیرد، یا به خاطرِ یک گله، گلوله عوض بگیرد؟

رازِ یک مغازه را در بوذرجمهری می‌پرسید که ظاهرِ سقط‌فروشی، فقط سرپوشی برای کاری بود که می‌کردند.

در باره‌ی حوضی توضیح می‌خواست میانِ باغی در فرمانیه. پیش از آب انداختن، کف‌اش را کنده بودند و از سلاح آکنده بودند.

تورا به ترابِ جهرمی می‌بست و به گروه نکوروح ربط می‌داد. در جمعِ جمعه، جُرمِ من چه بود که می‌گفت؟

از اتاقِ عتیقه در تقاطع بابِ همایون می‌پرسید. از سه‌زن که سوزن می‌زدند و گشاده‌ها را بخیه می‌کردند. از رمزِ حمزه‌پور و شکلِ دامی که برای اشخاصِ نامی می‌گسترده...

زیاد می‌گفت، اما من کم می‌شنیدم. از حرف‌های او، تا حالِ لال، از این پس دیگر کر بودم.

کرور کرور تقصیراتم را، سیر، در این مسیر مرور می‌کردم، هرچه چهره در عمرم می‌شناختم پیش چشم می‌آوردم، در گوشه‌های فراموش می‌گشتم، و بسیاری از این همه نام را آشنا نمی‌دیدم.

این داستان‌ها، اگر هم واقعی بودند، فقط به درد نوشتن می‌خوردند.

در سی‌ثانیه، سینه‌ی خود را از هرچه حکایتِ خالی کردم. به او حالی کردم که آنچه می‌گوید، من که هیچ، روزگار هم از یاد بُرده است.

چشمم به تکانِ قلم او بود. داشت با سرنوشتم بازی می‌کرد. کاش قلمِ چابکی نباشد و جُرم نتراشد.

از کنارِ کت، در وضعیتِ زورتپان، تیانچه‌اش پیدا بود.

احساس می‌کردم تب دارم. تنم داغ بود. پیش خودم می‌گفتم: بی‌شک با این تب، تیرئه خواهم شد!

به خود آمدم و به صورتِ او برگشتم. لبخندِ مَلیحِ مُحیلانه بر لب داشت. بالاخره او هم با اوهام و آهم همراه شده بود. انگار فهمید چیزی در چنتم نیست.

برای دائر کردن کله‌پزی، از من تقاضای همکاری کرد. گفتم: با کله میانه ندارم؛ با گله هم همینطور.

دست‌هایم را نگاه می‌کرد. فکر کردم شاید می‌خواهد آغشته به خون باشد. گفتم: آغشته به آغوش است!

حرف از مراقبتِ اطراف و اطرافیان می‌زد. گفتم: من فقط مراقبت از مقاربتِ بَلدم! این‌ها هم چند کَلک که لک را از هر پرونده، از هر دست، به کلی پاک می‌کند!

به مددِ مداد، چند خطی درباره‌ام، همراه شماره‌ام نوشت. بعد، کاغذی پیش رویم گذاشت.

دستم در جیبِ بغلم به قلم رسید. آن را بیرون آوردم و ته‌اش را فشار دادم. گفت و نوشتم: دیگر از این کار نمی‌کنم، و اگر کردم، انکار نمی‌کنم. یک خرچنگ امضاء زاییدم. وقتی دوباره دست دراز کرد، همه‌ی رازهای صورتش تمام شده بود. آخرین حرف او این بود که یک کلمه از آنچه رد و بدل در طول و عرض شد، جایی درز نکند. در خیابان، من، مرغِ پرکنده بودم - و توده‌های برف، به درستیِ پر، پراکنده به اطراف می‌شدند.

باد، بیداد می‌کرد و چنان سیلی و سوزی به صورتم می‌خورد که نمی‌توانستم به آنچه بر من گذشته بود فکر کنم. گاهی اتومبیلی رد می‌شد. کسی در خیابان نمی‌دیدم. یک کرایه، کنار پایم ایستاد. مسیرم را گفتم. سر تکان داد. در را باز کردم و در صندلی جلو نشستم. وقتی راه افتاد، گوشه‌ی چشمم به دو مسافر درشت در صندلی پشت رفت. تمام شیشه‌ها را بخار پوشانده بود. یک کف دست از آن را پاک کردم. جایی که من سوار شدم آباد بود، اما هرچه جلوتر می‌رفتیم، خیابان‌ها خلوت‌تر و خراب‌تر می‌شدند. وقتی دوباره بخار گوشه‌ی شیشه را گرفتم، هیچ آبادی به چشم نمی‌آمد.

این مرد، داشت ماشین را کجا می‌برد؟ از کدام راه‌ها می‌خواست مرا به خانه برساند؟ این چه راهی بود که ذیرواحی در آن نمی‌شد دید؟ چرا این‌طور می‌رفت؟ میان برف، انگار سر می‌برد - هرچند، اگر سر می‌برید هم کسی نمی‌فهمید. از شیشه‌ی جلو، فقط برف می‌دیدم. دو مسافر پشت، با راننده حرف نمی‌زدند، اما به نظرم می‌آمد در حرکت چشم و سر با گاز و فرمان و دنده مربوطند. در راه‌های معما، پر از کاشکی و اگر و اما، خودم را ملامت می‌کردم: چطور دو مسافر کریه کرایه را، با اینهمه علامت شرّ در صورت و سر ندیدم؟ دیگر مطمئن بودم این مسیر خانه‌ی من نیست؛ مسیر اسیری‌ست. شاید مثل اینهمه ماجرای جنایی، تسمه یا طناب یکباره از پشت سر بر گردنم پیچیده شود و با یک فشار، نفسم بند بیاید.

در این سن، هنوز نمی‌دانستم بر سر و پیشانیم چه نوشته است. نمی‌دانستم مثل الف. میم و میم. میم مقتول اعلام می‌شوم، یا مثل دال. جیم و سین. قاف، مفقود؟ شاید در صفحه‌ی ترحیم روزنامه‌یی، به یک سیاه و سفید سه در چهار، محدود می‌شدم. شاید، مثل مسعود، به کلی دود می‌شدم. شاید هم سرنوشت‌م شبیه به سرنوشتِ «وان‌دوسن» در «ماه سیزدهم» بود.